

به نام خدا

نام داستان :

چراغ های وفا

نویسنده:

زهرا توفیقی

Paddeh Tabar

پدیده تبار

داستان



اگر کسی نزدیک "جمیله خانوم" نشسته بود، صدای مفاصل پای پیرزن را هنگام بلند شدن از صندلی اش می شنید. تا اندازه ای که قوز خفیفش اجازه می داد صاف ایستاد، گوشه ی چادرش را به دندان گرفت و عصا زنان به سمت کارمندی رفت که سرش تازه خلوت شده بود.

- بفرمایید حاج خانوم؟

مرد جوان با تردید این را گفت و به جمیله خانوم نگاه کرد.

با یک نگاه نمی توانست چین های صورت او را بشمرد. طره ای از موهای سپیدش از زیر روسری پیدا بود. مطمئن نبود که زنی با سر و وضع و سن و سال او، در اداره ی مخابرات چه می خواهد.

- پسرم یه وفا به من بده.

- بله؟

- وفا می خوام.

مرد شگفت زده نگاهش را از چادر رنگی پیرزن گرفت و به چشم هایی نگاه کرد که پشت شیشه های غبارگرفته ی عینک به نظر جدی می آمدند. وفا؟

دوزاری اش افتاد.

- امم...وای فای منظور تونه؟ Paddeh Taban

- ها.

- خب... چجوریشو می خواین؟

- هر رنگی شد فرقی نمی کنه.

- نه... نه منظورم اینه که مودم همراه می خواید یا مودم دارین خونه؟

پیرزن خیره نگاهش کرد و چیزی نگفت. دهانش را برای پرسشی باز کرد اما دوباره آن را بست. کارمند تعجبی نمی کرد اگر او معنی "مودم" را نمی دانست.

- دستگاهش رو دارین مادر تو خونه؟

جمیله خانوم گوشه ی لبش را بالا برد و کمی خم شد تا گوش راستش مقابل مرد باشد. کارمند این بار بلندتر پرسید:

- دستگاهش رو دارین؟

- نه.

مرد نفس عمیقی کشید و صاف نشست. دست به سینه به صندلی اش تکیه زد و سرتاپای مشتری اش را برانداز کرد که به نظر در آستانه ی هشتاد سالگی به سر می برد. کسی با صدای خودش در سرش نالید "اینترنت رو می خوای چیکار آخه آخر عمری!!"

- شما اینترنت می خواید دیگه مادر جان درسته؟ می خواین اشتراک ماهانه بدم بهتون؟

پیرزن، کلافه جواب داد:

- نه! ... وفا! همین که با تلفن موبایله.

- خب همونه دیگه... باید دستگاهش رو داشته باشید.

وقتی جمیله خانوم با درماندگی به کارمند چشم دوخت، مرد به زور لبخندی زد و یک فرم روبروی پیرزن گذاشت.

- این فرم رو می تونید پر کنید؟

پیرزن از پشت شیشه های عینکش به کاغذ نگاه کرد و جوابی نداد.

مرد دوباره، اینبار با صدای بلندتر تکرار کرد:

- فرم رو پر کنید حاج خانوم!

جمیله خانوم سرش را بالا گرفت و با استیصال به کارمند چشم دوخت.

مرد نفس عمیقی کشید. همین را کم داشت. پیرزنی دهاتی و شیفته ی اینترنت که نه گوش شنوا داشت و نه سواد خواندن و نوشتن.

پیرزن به حرف آمد:

- بلد نیستم.

- بلد نیستی بگو پسر ت بیاد پر کنه مادر من!

مرد این را گفت و فرم را از زیر دستان جمیله خانم کشید.

لحظاتی در سکوت سپری شد. نگاه منتظر پیرزن سرزنشش می کرد. پشیمان از رفتارش، خودکاری برداشت و آماده ی نوشتن، پرسید:

- اسمتون چیه مادر؟

جمیله خانوم النگوی طلای سبکش را گذاشت روی پیشخوان. به هر حال دیگر نیازی به جواهراتش نداشت.

وقتی طلافروش النگو را وزن می کرد، پیرزن از ویتترین به بیرون نگاه کرد. نزدیک ظهر بود. خورشید در میانه ی آسمان می درخشید. کارمند مخابرات تا ساعتی پیش به زحمت نامش را ثبت کرده بود و سرویس ماهانه ای را برایش در نظر گرفته بود. اما به دستگاهش نیاز داشت و دستگاه، خیلی بیشتر از ۲۰ هزار تومنی که زیر جورابش لوله کرده بود می ارزید.

خدا خدا می کرد بتواند قبل از اذان خودش را به خانه برساند. هر چند که در خانه کسی انتظارش را نمی کشید اما قانون نانوشته ای بود که از کودکی برایش خوانده بودند و برای دخترش هم خوانده بود.

قبل از اذان، زن می بایست به خانه برگردد.

صدای اذان که در کوچه ها پیچید، جمیله خانوم زنبیل پلاستیکی پر از سبزی اش را روی زمین گذاشت و کلید در را از گره روسری اش بیرون کشید. با یک مشت برگه تبلیغات مخابرات و استخوان هایی خسته و دوپست و بیست هزار تومن پول نقد، به موقع به خانه برگشته بود.

- بچه ها نیومدن؟

- بچه ها درس داشتن مامان. سلام رسوندن، ایشالا میان دستبوسی برا عید.

جمیله خانوم به زور لبخند زد. دلش برای نوه هایش تنگ شده بود. دیر می آمدند. زود می رفتند.

دخترش، "فهیمه"، ده دقیقه ای ماند. از پیراهن جدیدش گفت که ملیحه خانوم خیاط ناشیانه دوخته بودش و از شلوغی خیابان ها. از گرانی های شب عید نالید و از غیبت صبحگاهی مادرش پرسید.

- من صبح زنگ زدم که بگم برای ناهار حمید بیاد دنبالت، بیارت اونجا، نبودی خونه، گفتم خودم آش رشته رو بیارم واست.

- رفتم سبزی بخرم.

- خودتو چرا اذیت می کنی مادر من؟ چیزی لازم داری بگو خب حمید که واسه خونه خرید می کنه، واسه شما هم بخره بیاره دیگه. سر راهشه.

جمیله خانوم زیر لب تشکر می کرد که فهیمه آخرین جرعه چایی اش را نوشید و از روی مبل بلند شد.

- کجا میری؟ زنگ بزن حمیدآقا و بچه ها هم بیان. ناهار اینجا باشین.

فهیمه درحالیکه چادرش را سر می کرد جواب داد:

- نه دیگه منتظرمن خونه. آش بدون تو از گلوم پایین نمی رفت. باشه ایشالا یه شب شام با هم میایم.

بعد خم شد و پیشانی مادرش را بوسید.

صبح روز بعد، جمیله خانوم اولین ارباب رجوعی بود که پایش را در اداره ی مخابرات گذاشت.

چهره ی تک تک کارمندها را از زیر نظر گذراند و به محض پیدا کردن چهره ی آشنای دیروز، دسته اسکناس هایش را از جورابش بیرون کشید و به سمت میز کارمند رفت.

- سلام پسر جان. چقدر میشه وفا؟ اینقدر بسه؟

کارمند با دهانی نیمه باز به جمیله خانوم نگاه کرد و قبل از اینکه پیرزن اسکناس هارا باز کند، جلوی او را گرفت:

- اینجا نباید پرداخت کنین حاج خانوم. ببرینش حسابداری. فقط چون دستگاه ندارین براتون خدمات نصب مودم هم در نظر می گیرم. تا ظهر یکی رو با مودم میفرستم به آدرس.. آدرس..

کارمند با عجله فرم های روی میزش را زیر و رو کرد و فرم جمیله خانوم را پیدا کرد. زیرلب دوباره آدرس را خواند و وقتی جمیله خانوم سرش را به علامت تایید تکان داد، لبخندزنان ادامه داد:

- پس لطفا خونه تشریف داشته باشین که مامور پشت در نمونه. حسابداری هم از اون طرفه!

جمیله خانوم لبخند زنان انگشت اشاره ی کارمند را دنبال کرد.

سختی کار گذشته بود.

جوراب های مرد جوانی که برای راه اندازی مودم آمده بود، بو می داد.

جمیله خانوم پنجره های اتاق را باز کرد و برای مهمانش میوه آورد.

نسیم واپسین روزهای زمستان، از کنار پرده آرام به میان موهای جوانک خزید که حالا با سیب گاز زده ای در دستش خم شده بود و چراغ های روشن روی مودم را می شمرد.

- خیلی خب.. به نظر درسته. اینم رمزشه حاج خانوم نوشتم براتون. گفتن همون شماره تلفن خونه تون رو گذاشتن براش. اسمشم همونیه که خواستین. تا ۴۸ ساعت آینده فعال میشه. یعنی پنجشنبه. گوشی موبایل دارین؟ از این جدید؟

- نوه هام دارن.

- بسیار خب، پس بیان تستش کنن . اگه مشکلی داشت اطلاع بدین.

مرد ستون نحیف باقیمانده از سبیش را توی بشقاب گذاشت و بلند شد.

- ایشالا به سلامتی استفاده کنین. عیدتونم مبارک!

- زحمت کشیدی پسر. عید توام مبارک. پیر شی الهی.

جمیله خانوم جوان را تا دم در بدرقه کرد.

در را پشت سرش بست، تکیه داد و به پهنای صورتش خندید.

- مامان حسابی خودتون رو به زحمت انداختین.

حمید این را گفت و به کتلت های مادرزنش ناخنک زد.

جمیله خانوم خندید و با قاشق، کتلت درون ماهیتابه را میان روغن برگرداند.

- چه زحمتی پسر جان. کاری نکردم.. بچه ها کجا موندن؟

- الانا دیگه می رسن. یکمی درس داشتن.

فهیمة به همسرش چشم غره رفت که حالا نوک انگشت های روغنی اش را با لذت می لیسید.

- حمید این دومیشه. عین بچه ها ناخنک می زنی! نکن خب، چیزی نمی مونه برا سر سفره!

حمید خندید. چند سیب زمینی سرخ کرده برداشت و درحالیکه از نگاه کردن به همسر کفگیر به دستش

طفره می رفت، از آشپزخانه بیرون دوید و با صدای بلند گفت: می مونه، کتلت های مامان برکت داره!

Padideh Tabar

- مامان بزرگ دستتون درد نکنه. خیلی خوشمزه بود.

"بردیا" از پای سفره بلند شد.

- کجا پسر م؟ بشین میوه بخور.

- نه مرسی. درس دارم باید برم خونه.

- بردیا صبر کن منم میام.

خواهر دو قلویش، "باران" هم غذایش را نیمه تمام گذاشت و کنار کشید:

- دستتون درد نکنه مامان بزرگ.

- نوش جان..ولی..

حمید به پسرش چشم غره رفت:

- تا عصر بمونید. بعد با هم میریم.

بردیا دهانش را برای مخالفت باز کرده بود که مادرش به حرف آمد:

- دو سه ساعت وقت درستون رو نمی گیره. بشین.

بردیا و باران به هم نگاه کردند.

باران نفس عمیقی کشید و دستش را برای برداشتن یک سیب دراز کرد.

بردیا روی نزدیکترین مبل نشست و گوشی همراهش را از جیب شلوارش بیرون کشید.

حمید اخم هایش را باز کرد و دوباره سرگرم غذایش شد.

- باران!

باران تکه ای از سیب را در دهانش گذاشت و با دهان پر به برادرش جواب داد: هوم؟

- آنتن وایفاتو چک کن!

فهیمة و حمید به هم نگاه کردند.

باران موبایلش را برداشت. سیب در گلویش پرید.

جمیلة خانوم آرام بر پشتش زد: نوش.. نوش.

باران سرفه کرد.

بردیا با تعجب پرسید: مامان بزرگ، همسایه هاتون اسم من و باران رو می دونن؟

فهیمة قاشقش را پایین آورد.

جمیلة خانوم با لب خندان جواب داد: نه پسر.

- آخه...

- وفای خونه ی خودمه. به اسم شماهاست. برای شما گرفتم باهاش بازی می کنین، دیگه حوصله تون سر نره.

حمید هم به سرفه افتاد.

جمیله خانوم خندید: نوش!

فهیمه با چهره ای بهت زده به مادرش خیره شده بود:

- مامان آخه.. تو..چطوری..

جمیله خانوم بی توجه به او، رو به نوه هایش توضیح داد:

- رمزش شماره تلفن همین خونه ست.

چشم های باران و بردیا از خوشحالی برق می زد.

خندیدند.

خستگی دو روز گذشته از تن مادر بزرگ پر کشید.

جمیله خانوم یک بار دیگر اسکناس های لای قرآنش را شمرد.

- مامان کجایی؟ الان سال تحویل میشه ها!

قرآن به دست از اتاق بیرون آمد و خودش را به سفره رساند. دختر و دامادش و بچه ها دور سفره نشسته بودند.

کنار باران نشست. لبخند روی لبش می لرزید. فهیمه به ماهی قرمز درون تنگ خیره شده بود و زیر لب دعا می خواند. تلفن همراهش کنار سفره بود. حمید چشم هایش را بسته بود و چیزی را نجوا می کرد.

تلویزیون شمارش معکوسش را آغاز کرده بود. صدای تیک تاکش سرعت می گرفت.

چشم جمیله خانوم به باران و بردیا بود. غرق در تلفن های همراهشان، لبخند کم رنگ مبهمی بر لب داشتند و انگشتانشان بی وقفه روی صفحه ی موبایل می دوید.

صدایی شمرده در پس زمینه ی تصویر حرم امام رضا، اعلام کرد:

آغاز سال یک هزار و سیصد و نود و سه خورشیدی

نقاره ها ضرب گرفتند.

جمیله خانوم با تلویزیون زمزمه کرد:

- یا مقلب القلوب و الابصار..

صدای جیک جیک.

- یا مدبر اللیل و النهار..

صدای سوت.

- یا محول الحول و الاحوال..

بوقی کوتاه.

- حول حالنا الی احسن الحال..

و دیرتر از بقیه ی اعضای خانواده اش، صدای ویبره ی تلفن همراه حمید به گوش رسید.

جمیله خانوم سرش را بالا گرفت.

چشمش به دستگاه مودم کنار تلویزیون افتاد.

چهار چراغ سبز داشت.

دو چراغ ثابت و دو چراغ دیگر که آرام، سوسو می زدند....

پدیده تیار